

منوچهر جمالی

در این پژوهشها ، ریشه اندیشه های مولوی و عرفان
در فرهنگ زنخدائی ایران ، نمایانده میشود

مولویِ صنم پرست

« بخش سوم »

چگونه الله، که «صنم» را شکست

از نو، «صنم» ، بر او، پیروز شد

داغترین پرسشهای انسانی

در نبرد خدایان با هم، طرح میشوند

بخش سوم

صنمی دارم ، گریبوی خوشش ، فاش شود

جان پذیرد ز خوشی ، گریبود از سنگ ، صنم

بوی خوش صنم ، از سنگ هم «صنم جاندار» میسازد

بُت من گفت : منم ، « جان بتان »

گفتم : اینست بُتا ، اقرارم

انسان ، همیشه آنچیزی « هست » که « میپرستد »

هنگامی صنم را میپرستد ، صنم « هست »

هنگامی که « صنم را درخود » میپرستد ، « خود » ، هست

محمد ، رسولِ الله ، « صورتهائی از صنم » را

میتوانست بشکند

ولی « گوهر و معنای رونده و گدازندهِ صنم »

که 1- « عشق » و

2- « اصل خود آفرینی در صورتهای تازه بتازه »

است ، شکستی نیست

سیمرغ آتشین = خورشید = صنم

صوره = sura = خورشید + آب = صنم = صورت خدایان
«درسانسکریت»

صنم = صورت = خیال

عشقست یکی «جانی»، دررفته به «صد صورت»

دیوانه شدم باری ، من ، وزفن و آئینش

جان = آنچه گوهر «رونده و شونده» دارد

در ادیان یهودیت و اسلام ، «توحید» از «شُرک» ، از هم بریده شده اند ، و در تضاد باهم قرار گرفته اند . ولی **درفرهنگ اصیل ایران ، توحید و شرک ، دورویه از هم جدا ناپذیریک سکه اند** . این توحید است که شرک ، «میشود» ، و این شرکست ، که باز توحید «میشود» . توحید و شرک ، دو حالت گوناگون ، از یک گوهر گداخته و روان هستند که گاهی این و گاهی آن میشود . در فرهنگ ایران ، وجودی نیست که همیشه در واحد بودنش ، بماند . به عبارت دیگر ، یهوه و الله ، مفاهیمی هستند که به کلی ، در تضاد با فرهنگ ایرانند . در فرهنگ ایران ، این اصل واحدیست که بی صورت و تاریکست ، و خودش ، تحول به کثرت و تعدد و تنوع ، می یابد ، که گستره روشناییست ، و این کثرت و تعدد و تنوع ، در گوهر درونی خود ، کشش برای تحول یابی به اصل واحد و بی صورت دارند . این «یک مسئله بسیار ژرف انسانی» ست که در آغاز ، در تصاویر خدایان طرح شد ، و سپس در تفکر فلسفی و گنوستیک و عرفان ، ادامه یافت . در عرفان ، «صنم و بُت و پری» ، پیکریابی همین مسئله بزرگ انسانی بودند که «اصل بی صورت واحد و تاریک ، خودش ، تحول به صورتها ی کثیر درگیتی می یابد ، و جهان کثرت میشود ،

و در کثرت و تنوع و فردیت یابی ، روشن می‌گردد ، ولی **توحید** و **شُرک** ، **دو حالت** ، **بهم تحول** **یابنده** **اند** ، **نه دو گونه** **وجود** **بریده** **و گسسته** **از هم** . **این اندیشه ، سپس در مسئله « حقیقت واحد ، و عقاید و ادیان گوناگون » طرح شد** . عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی ، برغم آنکه همه ، ادعای حقیقت واحد میکنند ، تا در این صورتها ، ثابت و باقی اند ، از اصل ، که حقیقت واحد باشد ، دورند ، و وقتی از صورت های سفت و سخت شده اشان ، می‌کاهند ، به حقیقت ، نزدیکتر میشوند . « مدارائی و بردباری میان عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی » موقعی پیدا میشود که « صورتهای یخ بسته اصول و فروع » خود را ، اندکی گرم و روان کنند . این همان اندیشه ایست که حافظ ، در شعر مشهورش بیان کرده

جنگ ، هفتاد و دو ملت (عقاید و ادیان) همه را عذر بنه
چون ندیدند « حقیقت » ، ره افسانه زدند

این اندیشه ژرفیست که در همان « صنم و بت و پری » در فرهنگ **سیمرغی = خرّمشاهی** ایران ریشه داشت. این بهمن بود که صورت سیمرغ یا هما به خود میگرفت، و این سیمرغ بود که صورت جانها را در گیتی میگرفت، و در گوهر هر صورتی، این صنم بود .

چه چیز است آنکه عکس او ، **حلاوت داده** ، **صورت** **را**
چو آن ، **پنهان** **شود** ، **گوئی** ، **که دیوی** **زاد** ، **صورت** **را**
چو بر صورت **زند یک دم** ، « **ز عشق** ، **آید جهان** **بر هم** »
چو پنهان **شد** ، **در آید** **غم** ، **نبینی** **شاد** ، **صورت** **را**
اگر آن ، **خود همین** **جانست** ، **چرا بعضی** ، **گرانجانست**
بسی جانی ، **که چون** **آتش** ، **دهد** **پر باد** ، **صورت** **را**

چرا « صنم » همان « صورت » است ؟ و چرا ، یهوه و الله ، نمیخواستند ، به « صورت » در آیند ؟ چرا ، صنم ، « آب ، یا گوهر صورت ناپذیری » است که به خود ، صورت میگیرد ، ولی در هر صورتی که گرفت ، بی صورت میماند ؟ چرا ، صنم ، در هر صورتی که یافت ، و در هر صنمی که تراشیده شد ، همیشه « گوهر صورت ناپذیر » میماند ؟ چرا همیشه ، در عین همه صورت یابهایش ، بی صورت است . این یک پرسش بزرگ همیشه

داغ انسانیت، که در نبرد خدایان با هم ، مطرح شده است . **انسان** ، **مهر به چیزی میورزد و چیزی را میپرستد** ، که در همه صورت‌هایی که به خود میگیرد، باز، بیصورت میماند ، هیچکدام از صورتها، نیاز او را به معنا ، ارضاء نمیکنند . این مشخصه « **نیازهای بنیادی انسان** » است که ، بیصورتست، و در صورتها ، در جستجوی یافتن خود هست . این بیصورت ماندن در صورت، گوهر صورتها و صنم ها و بت هائیت که میپرستد . بقول مولوی :

جان تو ، بحرو ، صورتت ، ابرست
فیض دل ، قطره های مرجانی

« **صورتی که ابر به خود میگیرد** » همان صورتتست که « صنم » در سنگ ، هر چند که بسیار هم سخت باشد ، به خود میگیرد . « ابرسیاه » ، یا میغ = مگا = مغ، درست نام دیگر همین « صنم = سن = سیمرغ » است . « ابر = آور = اهوره » ، هر لحظه صورتی دیگر به خود میگیرد . سیمرغ در شاهنامه ، که در واقع خدای ایرانست ، همیشه به شکل ابرسیاه یا ابر ، پدیدار میشود . این ابر که همیشه صورت خود را تغییر میدهد ، حامل آبیست که آنهم ، همان ویژگی ابر را به گونه ای دیگر ، دارد . سیمرغ یا صنم ، « ابر » بود . روزگاری « ابر » ، بزرگترین نماد « آزادی » بوده است ، چون نماد همان بت عیاریتست که هر لحظه به لباس دیگر، در میآید . آزادی ، گوهر تغییر صورت دادن است . در فرهنگ مغان (فرهنگ که منسوب به مغ = سیمرغ است) بهمن یا هومان ، « خرد بنیادی » ، که جهان از آن، فرامیروید ، « اشو زوشت » است . « اشو زوشت » ، به معنای « دوستدار اشته ، یا دوستدار شیره روان و فرارو سیال یا گریز پائیتست ، که در گوهر همه جانهاست » . **فرهنگ زرخدائی** (یا صنمی یا مغانی) **ایران** ، **نمیخواهد « حقیقت نهائی ثابت و روشن و سفتی که در زیر دگرگونیهای ظاهری ، پنهانست » بجوید و بیابد، و محکم به آن بچسبد یا ایمان آورد . این « اشه، که همان اشک = عشق » است ، همان « صنم » است که « ماهی است که همیشه در تحولات،**

و خود را ، هر روز در خورشید، نو به نو میزاید . این « اشه » یا « گی » (گی، پیشوند گیان است، که جان مییابد) یا « مان » یا « ژد » ، شیره روان صورت ناپذیر است، که در چیزها ، صورت به خود گرفته است، و آنرا همیشه باید جست . اینست که **گرانیگاه فرهنگ ایران ، جستجوی همیشگی « آب روان زندگی است »** ، نه یافتن « حبل المتین و آنچه سفت و ثابت و تغییر ناپذیر » است که « حقیقت » نامیده میشود، و ایمان ، میطلبد . هر که به جدّ تمام ، در هوس ماست ، ... « ماست » هر که چو سیل روان ، در طلب جوست ، جوست « زندگی » ، حرکت و جویندگی و راه و سفر است. و به رغم « سکونی که در صورتش بیابد » ، باید « در درون و گوهر و بُن ، حرکت کند و بر قصد و بجوید » تا بزید . آنچه **زنی هست** ، که می جنبد و میجوید و میاندیشید و میرقصید . **« منی کردن، یا منیدن »** که اندیشیدن باشد ، در اصل به معنای « پژوهش کردن - مان چیزها ، یا شیره چیزها » است . انسان ، میاندیشد ، وقتی در پژوهشهایش ، در تجربه های تازه به تازه اش ، حرکت میکند و میجوید . اندیشه ، در روند **جستن** ، « هست » ، و بی جستن ، اندیشه ، میمیرد . اندیشیدن ، در تقلید کردن ، و در دزدیدن ولو از خود پنهان افکار، میمیرد . این **دیالکتیک کشش آنچه بی صورتست ، به صورت یابیها، بیان « پیوند بُن واصل ، با پیدایش گیتی » است** . این بود که « سکون ظاهری صورت صنم » نیز، انگیزنده « پرواز خیال آفریننده » در بُن انسان بود . صنمی که در بُن انسان است، به صنمی که از سنگ ساخته شده ، جان میدهد .

صنمی دارم ، گر بوی خوشش ، فاش شود
 جان پذیرد ز خوشی ، گر بود از سنگ ، صنم
 انسان، در صنم سنگی، صنم نهفته در درون را میپرستد و میجوید .
 در « **سرّ خلقان** » میروی ، در راه پنهان میروی
 بُستان به بُستان میروی ، « **آنجا که خیزد ، نقش ها** »

در این جستار، دیده خواهد شد که « صورت دادن » ، مادر شدن ، و زائیدن بود . **صورتدهی و صورتگری ، کار زهدان شمرده میشود** . مادر ، به « خونابه در زهدانش ، به شیره زندگی اش » ، صورت میداد . این بود که در زبان پهلوی ، ماده اصلی را ، که جهان از آن پدید آمده است ، « آخون = خونابه » میدانستند . « خور » ، که همان نام خورشید است ، در کردی به معنای « خونابه » است . زهدان زن ، صورتگر کودک بود . زهدان ، سرچشمه آفرینندگی شمرده میشد . و یهوه و الله ، درست میخواستند این نقش صورتگری را ، از آن خود سازند . آنها نمیتوانستند بزایند ، ولی ویژگی « صورتگری » باید حق انحصاری آنها شناخته شود ، تا خدا باشند . و از آنجا که صنم ، « خود » را میزائید ، او بود که به خود نیز ، صورت میداد . **خدا ، صورتگر خود بود . « بیصورت » ، خودش به خودش ، صورت میداد ! او از خود ، صنم میآفرید .**

ای که خورشید ترا سجده کند هر شامی

کی بود ، کز « دل خورشید » به بیرون آئی ؟

آفتابی ، که ز « هر ذره » ، طلوعی داری

کوه هارا ، جهت ذره شدن ، میسائی

همه کوهها را ذره ذره میکنی ، تا همه را از خود ، آبستن کنی و از همه ، خود را بزائی ، و از آنها طلوع کنی . طلوع کردن خورشید ، زاده شدن خورشید بود . چون زهدان (زن و مادر) ، صورتگر بود ، از این رو **صورتگری و نقشبندی و رنگری ، کار ز خدا بود** ، و برای خدا شدن ، یهوه و الله و پدر آسمانی ، این نقش را می بایستی ، بی داشتن زهدان ، بازی کنند . طبعاً ، آنها ، غاصب ویژگی خدائی ، از ز خدا بودند . صورتگری باید از این پس ، ویژه انحصاری یهوه و الله و پدر آسمانی باشد . از این پس ، صورت دادن ، یک « کار متعالی آسمانی » شد ، و اگر کسی جز یهوه و الله ، صورت میداد ، با این الاهان ، رقابت میکرد ، و شریک در الوهیت آنها میشد ، که آنها نمی پذیرفتند . از این رو ، همه صورتها و صنمها را باید شکست ، چون این صورتها و صنمها ، کار انسانها ئی است که خود را شریک خدا میسازند .

از سوی دیگر ، صنم ، زاینده صورت ، از خودش بود . خدا ، خود را میزائید . آنچه بیصورت بود ، به خود ، صورت میداد . فرهنگ ایران ، استوار بر اندیشه « خلق کردن جهان به امر » نبود، بلکه استوار بر اندیشه « زایش صورتهای کثیر ، از یک اصل بیصورت » بود . در فرهنگ ایران (فرهنگ سیمرغی = مغان) ، « بهمن بیصورت » ، خودش را تحول میداد ، و « ماه با صورت » میشد ، و ماه ، « خودش » را که خورشید است ، میزائید . او ، جاعل و صانع و خالق صورت خود نبود ، بلکه ، به خود ، صورتهای متنوع زیبا میداد ، تا هر روز از نو ، هستی بیابد . ابراهیم و محمد ، اصنام را ، « ساخته و مصنوع انسانها » میشمردند . ولی در فرهنگ سیمرغی ، خدا ، خود را میزائید ، و بسختی دیگر ، به خود ، در زائیده شدن ، صورت (= سوره sure در سانسکریت) میداد . « صورت و صنم » ، ساخته و مصنوع دست انسان نبود ، بلکه « خیالی بود از بُن سیمرغیش ، که از او زاده شده بود » . « دین » ، نزد مغان و خرمدینان ، اساسا نیروی زایندهگی « هراسانی ، چه مرد و چه زن » بود ، که « صنم » یا « پری » را که باز « دین » خوانده میشد ، و همچند همه زیباییان جهان زیبا بود (اصل زیبایی) ، میزائید . انسان نیز در صورتگری ، نسبت به صورتی که میتراشید ، احساس خود آفرینی ، خود زائی ، یا مادر فرزندی خود را به خود ، میکرد . انسان نیز همان احساس « پیوند ماه با خورشید » را داشت . انسان در هنرش ، خود بیصورت گوه ریش (بهمن + سیمرغ) را میجُست که به آن ، صورتی داده است . یک صنم ، به معنای امروزه ما ، یک اثر هنری محض نبود ، بلکه « روند خود زائی خدا از انسان » بود . آنچه امروزه در موزه ها به نمایش نهاده میشود ، تا مردمان ، ارزش هنری آنرا بشناسند و بستایند ، روزگاری در نیایشگاهها ، مردمان را به تجربه ژرف دینی میانگيخت . صورت و صنم ، خورشیدی بود که از « خون ماه = خونابه = خور » ، صورت یافته بود . انسان ، میکوشید که در زایش صنم یا صورت ، از خود ، خدا را زیباتر کند . چون خدا

یاصنم ، باید در او ، زیباتر شود . « صورت یا صنم » ، « ساخته » ، به معنای «چیز مصنوعی فراسوی » او نبود ، بلکه به معنای « بافته شده از گوهر و سرشت وجود خود او » بود . خیالی که از بُن انسان ، روان میشد ، صورت سنگ به خود میگرفت .

به همین علت ، برای آنها ، **عنکبوت** ، ویژگی خدائی در کارش داشت . خانه عنکبوتی که در قرآن ، بی ارزش شمرده میشود ، برای آنها ، نمونه اوج ظرافت و هنردر بافندگی بود . **عنکبوت** ، با شیره جان خودش ، پرده بسیار نازک و ظریف می بافت ، و چنین کاری ، **اینهمانی با کار خدا داشت** . بافته او ، هنراو ، ازجان او تراویده بود . آثار بزرگی مانند شاهنامه فردوسی یا غزلیات مولوی ، از شیره و خون وجود آنها ، بافته شده اند . از نامهای عنکبوت ، که از جمله « **شنبلید** » است ، اینهمانی او را با « **دی به دین** که خدای روز بیست و سوم است ، و همان سیمرغ است » میتوان دید (بندهش بخش نهم ، گلها ، برهان قاطع) . همچنین **کرم ابریشم** (= **کج**) ، با شیره وجود خود ، پيله ابریشم را میرشت ، از اینرو نیز ، « **بهرامه** ، یعنی سیمرغ » نامیده میشود . خداهم در زهدانش ، از شیره یا « **اشه = ژد = مان = شیرابه = خونابه** » وجود خود ، به همه جانها درگیتی ، صورت میداد . « **بُن بیصورت جهان** و **زمان و جان** » ، به « **خود** » ، هزاران صورت میداد . زهدان زاینده خدا ، در فرهنگ ایران ، **کارگاه و کوره آهنگری** ، یا **تنور نانوائی** ، یا **دانش** (کوره ای که خشت و خم و کاسه و کوزه در آن پخته میشود) شمرده میشود . به همین علت ، این زن خدا ، در دوره « **نرخدائی** » که خدایان زن ، نرینه ساخته میشدند ، نام « **کاوه آهنگر** » پیدا کرد . « **کاوه و کاوی** » که غار باشد ، متناظر با « **زهدان صورتگر** » هست . « **آسن** » که همان « **آهن** » باشد ، در مقدمه الادب خوارزمی ، به معنای « **آب کج دیده** » است . « **کج** = **کژ = قز** » هم ، چنانچه در بالا آمد ، نام همین خداست . این خدا با نگاهش ، به آهن گذاخته که آبکی و روانست ، صورت میدهد . زهدان ، صورتگر میشود ، بافتن ، و کوزه پختن ، و خمیر

را به شکل نان پختن، و درودگر یا کتگر بودن و نرندیدن و تراشیدن، همه بیان صورت دادن و آفریدن و زائیدن بود. سعدی میگوید:

دهد نطفه را صورتی چون پری

که کردست بر آب، صورتگری؟

این بود که انسان که در میان وجودش، صنم بود، به صنمی و صورتی که پدید میآورد و میزائید، به کردار، چیزی مصنوع و مجعول از خود، نمی نگریست، تا او را آلت و ابزار خود سازد، و بر آن قدرت بورزد.

بلکه صنم و صورت، پیدایشی از بُن یا گوهر یا «چیترا»، یا صنم در بُنِ خودش بود که آنرا دوست داشت.

او مادری بود که به شیره و افشره درسنگها، صورت میداد، و آنها را از درون سنگ، میزایانید.

او، مامای صنم، از هیولای نخستین، یا «جان آبکی نهفته در سنگ و گل و خمیر» بود.

دید آنها از صنم یا صورت، بکلی با دید ابراهیم و محمد، از صنم و صورت، فرق داشت، که صنم و بت را، مصنوع و مخلوق دست انسان میدانستند، و بر ایشان نا مفهوم بود که چگونه انسان میتواند، مخلوق و مصنوع خود را، عبادت کند. ما باید عبد کسی باشیم که ما را خلق میکند. آنها، انسان را «سازنده یا صانع صورت و صنم» میدانستند، نه «مامائی که صورت را، از ماده اصلی گیتی، میزایاند، و به افسون، از زهدان سنگ، بیرون میآورد»، یا «مامائی که خیال برخاسته از بُنش، به ماده اصلی گیتی، صورت میدهد». این بود که «صنم شکستن»، در واقع، همان «رد کردن صورت و نفی صورت» بود.

«صنم شکستن» و «نهی از صورت سازی»، در اصل، برضد

«زنخدای صورتگر، و صورتگری در زهدان» بود. مسئله این

بود که چون یهوه و الله، نمی زایند، چگونه میتوانند «ویژگی»

صورتگری را از آن خودسازند پس مسئله آنها، انکار صورتگری

زهدان بود. این مسئله، تنها به زن، روی نمیکرد تا ارزش

اجتماعی زن را بکاهد، بلکه مسئله، مسئله نفی حق صورتگری

از انسان بطور کلی بود ، چون ویژگی « دین = سرچشمه زاینده گی » ، ویژگی هراسانی شمرده میشد ، و **صنم بیصورت در زهدان هراسانی بود ، که آتشفشان صورتها و صنمها بود** . اینست که شکستن صنم ، و پشت کردن به صورتگری ، انداختن انسان ، از اصالت بود . با شکستن صنمی ، تنها، صورتی رد نمیشد ، بلکه « زاینده گی صورت از انسان » ، آفرینندگی زیبایی و عشق از انسان ، که از آن جدا ناپذیر است ، رد و انکار میشد . این مشتبه سازی ، هنوز هم امروزه در ذهن پیکارگران با خرافات ، زنده است .

کسانیکه « صورت » و « خیال آفریننده اش » را رد میکنند ، میاندیشند که با در هم شکستن صورت ، « معنای نهفته در آن هم رد شده است ، ولی در این نکته ، دچار اشتباه میشوند . صورتگری ، که صنم سازیست ، زایش خیال انسانست ، و با حذف صورتی، نمیشود ، راه زایش خیال انسان را بست .

چون خیالات لطیفند ، نه خونند و نه گوشت

که تو ، تیری بزنی ، یا به کمان ، ترسانی

هر روشنگری، میتواند ، با « جهل » که تاریکیست ، با « تیغ برنده نورش » بستیزد ، ولی با خیالات، که لطیفند ، و زدن نیستند ، بیهوده میجنگد و نمیتواند آنها را با تیر بزند. و خیال ، صورتهای بسیار میزاید ، و **دست کشیدن از هر صورتی ، دست کشیدن از صورتسازی نیست** ، بلکه بیان « جنبش خیال ، از صورتی به صورتی دیگر » است .

به خیالی به من آئی ، به خیالی بروی

این چه رسوائی و ننگست ، زهی بند قوی ؟

« زیبایی » ، در هزار صورت که به خود میگیرد ، هنوز « بیصورت » میماند، و باز اشتیاق و هوس نفشبندی تازه به تازه خود را دارد.

حسن روی تو ، به یک جلوه که در آینه کرد

اینهمه نقش ، در آینه او هام ، افتاد (حافظ)

اینست که خدائی که گوهرش ، زیبائی و مهر است (نه قدرت) ، با « خیال و صورت » کار دارد ، و میخواهد « خویشتن » را هرروز ، در صورتی و نقشی و چهره ای دیگر و خیالی دیگر ، بزاید و پدیدار سازد ، تا دل هرکسی را بر باید :

به شکر خنده « بتا » ، نرح شکر میشکنی

چه زند پیش عقیق تو ، عقیق یمنی

« در فرهنگ ایران ، آنچه خندانست ، زیباست » ، گل هم پیکریابی خنده است و نافش را بر خنده بریده اند .

گلرخا ، سوی گلستان ، دوسه هفته به مرو

تا ز شرم تو نریزد ، گل سرخ چمنی

گل چه باشد ؟ که اگر جانب گردون نگری

سرنگون ، زهره و مه را ، ز فلک در فکنی

حق ترا از جهت فتنه و شور آورده است

فتنه و شور و قیامت ، نکنی ، پس چه کنی ؟

« سرچشمه زیبائی » ، غنی و سرشار از زیبائیت ، و نه تنها دوست دارد بلکه « نیازمند آنست » ، که خود را همیشه از نو ، نقش ببندد و صورت بدهد و در خیال ، مجسم گردد ، و هر اندیشه و مفهومی را ، از سر تبدیل به صورت کند . هر اندیشه ای میکوشد در صورتیابی ، زیباشود . هر فلسفه ای ، خیال میشود . « نقش بستن و صورت گرفتن » ، به معنای « به وجود آمدن ، هست شدن ، پدید آمدن ، آفریده شدن ، صورت وجود یافتن » است .

« عشق » است ، یکی « جانی » ، در رفته به « صد صورت »

دیوانه شدم باری ، من ، وز فن و آئینش

صد نقش سازد بر عدم ، از چاکرو صاحب علم

در دل ، خیالات خوشش ، زیبا و دلخواه آمده

تخییل هارا آن صمد ، روزی حقیقت ها کند

تا در رسد در زندگی ، « اشکال گمراه » آمده

همه زندان جهان ، پر زنگارست و نقوش

همه ، محبوس نقوش و وثقات صوریم

کوزه ها دان تو صور را و ، زهر شربت فکر

همچوکوزه ، همه ، هر لحظه ، تهی ایم و پریم
 ولی کسانی و آموزه هائی هستند که میکوشند که این یا آن»
 خیال زاده در صورت و نقش « را ، گرفتگی و سفت و پایدار
 سازند . فلسفه هم در ساختن « مفاهیم » ، گوهر گداخته و روان
 تجربیات را ، ثابت و سفت میکند و « یخ می بندد » . همین «
 یخبندی مفاهیم با عقل » ، سبب شد که مولوی ، عقل را « عقل
 سرد و زمهریری خواند، و امروزه به ابژکتیوو سرد cool بودن
 عقل ، افتخار میکنند . عقل سرد و ابژکتیوو، عقلست تهی از مهر.
 خطر کاربرد « مفاهیم فلسفی » ، در حل مسائل اجتماعی ،
 در همین ویژگی « سرد بودن و یخبندان کردن تجربیات گرم و
 گداخته انسانها» است . اینست که « مفهوم فلسفی و علمی » هم
 ، همان در دسر « صورت » را دارد . اینست که این صورت را
 که در گوهرش « صورت بر آب » است ، « نقش بر حجر»
 میکنند . آنچه را در گوهرش ، بی صورت و آبگونه و یا باد گونه و یا
 آتشگونه است ، نقشی بر آن می بندند . آنها خیال میکنند که وقتی
 آن صورت، ویژه زیبائی را ، نقش بر حجریا نگین یا نقش بر کاغذ
 کردند، و در کتابی ثبت نمودند، و تبدیل به لوح محفوظ آسمانی
 نمودند ، اصل زیبائی هم ، به این صورت و نقش ، کاسته میشود،
 و در این صورت و نقش ، هیچگاه مندرس نمیگردد و زایل
 نمیشود. ولی فراموش میکنند که با چنین ابقائی ، **میخواهند اصل
 زندگی و زیبائی و حقیقت را ، « محبوس در این نقش و صورت
 « باقی نگاه دارند ، تا ویژگی مایع بودنش را از دست بدهد . آنها
 مسحور، ثبت و ضبط و بقا و حفظ در این یا آن صورت میشوند ،
 و در نمی یابند ، که آنچه را آنها زیبائی و حقیقت میدانند ، فقط
 «زندان زندگی و زیبائی و حقیقت» است . ولی همه این صورت
 هائی که به نظر، نقش بر حجرند ، فقط « آبیست که یخ بسته است
 « و نیاز به پرتو خورشیدی از بینش دارد ، تا با اندکی گرما، همه
 را از نو، آب کند .**

هر صورتی ، پرورده معنی است ، لیک « افسرده ای »
 صورت چو معنی شد کنون ، آغاز را ، روشن شده

یخ را اگر ببیند کسی ، و آنکس نداند « اصل یخ » چون دید کاخر آب شد ، در اصل یخ ، بیطن شده بسیاری از « حقایق سنگشده در صورتها و در صنم ها و در خرافات ، با تابش اندکی گرمای اندیشه یا خیال ، مانند یخ ، آب میشوند ، و میتوان « معنای روان و زنده آنها را بازیافت . صنم سنگشده ، نیاز به شکستن و پرخاشگری ندارد ، بلکه نیاز به بینش خورشیدگونه دارد ، تا آنها را از نو ، شیرابه روان و سیل فروریزنده کند . آنگاهست که صنم ، یا خیال و صورت ، حقیقت میشود . ولی « نقش کردن » ، بیان تجربه فراموش شده دیگر بوده است . هنوز رد پایش در لغت نامه ها باقی مانده است . « نقش » به معنای « گائیدن » است (منتهی الارب + ناظم الاطباء + آندراج) . در متن اللغه میآید که معنای اصلی کلمه نقش ، « نشان و اثر گذاشتن در روی زمین » است ، و بالاخره دارای معنای « نهایت آشکار کردن چیزی را » است . این معنای مینماید که « نقش کردن » ، با شخم زدن زمین ، برابر نهاده میشود است ، که اینهمانی با « هماغوشی انسان و زمین » داشته است . آرمیتی ، زرخدای ایران ، « جما » ست که خواهر و جفت ، انسان نخستین ، جمست . آرمئی و جم ، هردو فرزند مستقیم سیمرغند ، و خواهر و برادر و نخستین جفت انسانند . از عروسی انسان و زمین باهم که همگوهرند ، مدنیت و آبادانی بوجود میآید . از عشق ورزی جم و جما (زمین = آرمیتی) ، دروندیداد ، مدنیت و بهشت ایجاد میگردد . همچنین سیمرغ که خدای آسمانست با آرمئینی که خدای زمین ، درهم آغوشی باهم ، تخم گیتی (همه جانها) را پدید میآورند . تخم سیمرغ که « گوهر » هم خوانده میشود ، در زهدان تن ، یا هرجانی در گیتی ، قرار میگیرد . به سخنی دیگر ، سیمرغ که صنم است در آرمیتی ، خود را نقش میکند . این نقشبندی ، این صورتگری ، صنم در هر جسمی در دنیا (= تکرر) ، سبب میشود که **هرجانی در دنیا ، آستن به صنم ، یا به خورشید یا به خونابه و آب است** . در هر ذره ای ، زیبائی خود را با رنگی و چهره ای دیگر ، صورت میدهد . **صورت =**

صوره = سوره ، با زاده شدن خدا = خورشید = صنم ، از هرجانی ، کار دارد . سوره sura یا سوره در سانسکریت ، که هم معنای 1- خورشید و هم 2- معنای آب و هم 3- معنای نور و هم معنای 4- صورت خدایان را دارد ، بهترین گواه بر آنست که « صورت » ، همان نقشی است که « آخون = خونابه = نخستین ماده بی شکل جهان » به خود میگیرد . صورت ، نقش بر آب یا « اشه » است . « اشه » که در فرهنگ ایران ، حقیقت و افشرد یا شیره جهان و « دریای جان » است ، صورت ثابت به خود نمیگیرد ، و نقش بر خود نمی پذیرد . اگر در صورتی و نقشی ، یخ بست ، به محض اندکی گرما ، باز « آب بی نقش » میشود . ولی تثبیت نقش بر حجر ، که « بتگری » باشد ، سپس به تثبیت اندیشه ، در سنگ نوشته ها و در کتاب ها « کشید ، حرکتیست ، برضد بی صورت بودن و روان بودن اصل زیبایی و حقیقت . اینست که دوجنبش متضاد در تاریخ ، رویاروی همدان از سوئی ، گروهی ، این زیبایی و حقیقت را در یک صورت و نقش و نوشته ، میکاهد و سفت و پایدار و بی حرکت میسازد ، و گروه دیگر ، میکوشد ، زیبایی و حقیقت را در روانیش دریابد و برضد کاهش آن در یک صورت و نقشت .

« روشنی » ، همیشه با « تقلیل زیبایی و حقیقت » در یک صورت و نقش ، کار دارد . تا زیبایی و حقیقت ، یک صورت پیدا نکند ، روشن نیست . ولی وقتی زیبایی و حقیقت ، در یک صورت ، روشن شد ، تنگ و کاسته و فقیر میشود . از این رو ، روشنگر ، خودش گرفتار همین پابستگی به یک صورت و یک صنم و بت هست . او با تقلیلی که حقیقت و زیبایی ، در بینش خودش داده است ، با « تقلیل حقیقت و زیبایی » ، در صورت کهن یافته ، میجنگد . دیگ به دیگ میگوید ، ته ات سیاهست . خرافه سازوبت سازتازه ، با خرافه پرست و بت پرست گذشته ، میجنگد . او در پیکار با صورت کهن ، « کوزه صورت » را که میشکند ، « آب معنی » ، بر زمین فرو میریزد ، و در تاریکیهای زمین فرو میرود . « صنم » و « بُت » و « پری » و « جن » ... ، معمولاً بیش از

چیزهائی هستند که به نام « جهل و خرافه و باطل و نامعقول » ، رد و نفی و سرکوب میشوند . آنچه در « صنم و بت » رد و انکار و سرکوبی میشود ، حقیقت و گوهر « صنم و بت » نیست . در زیر صورتهای خشکیده و چروکیده و نامعقول و سفت ، معانی تروتازه و زنده و خردمندانه نیز نهفته است . پایداری و نفوذ هر « خرافه ای » ، پیایند همان معانی نهفته ایست که نادیده گرفته میشود . اینست که برغم شکسته شدن « اصنام » ، گوهر و حقیقت و معنای از چشم دور افتاده آنها ، از جایی دیگر ، و در زمانی دیگر ، و به صورتی دیگر ، باز میگردند . رستاخیز خرافه ها ، یک واقعیت تاریخی است . آتش نهفته در زیر بدن سوخته و خاکستر شده اشان ، ناگهان باز میافروزد و زبانه میکشد . خرافه ها کهن ، در حقایق علمی تازه ، رستاخیز می یابند . **معمولا دشمنی با آنها ، دشمنی با صورت نازکیست که آنها را پوشانیده است** . این صورت ، دیگر نمایش گوهر درونیش نیست ، بلکه ضد گوهر درونیش هست . دشمنی با آنها ، دشمنی با صورتهائست که در بهره ای از زمان ، به « حقیقت و معنای صورت ناپذیر آنها » داده شده اند . چنانچه خود محمد ، نیایشگاه زخدایان مکه را ، بنام خانه ابراهیم ، از سر ، زیارتگاه همه مسلمانان ساخت ، و همه مراسم آنها را با اندکی تغییر ، پذیرفت .

آنچه برای ابراهیم و محمد ، « صنم » بود ، برای مولوی و عطار ، صنم نبود . « صنم » ، یک نام بود که دو معنای کاملا متفاوت داشت . برای ابراهیم و محمد ، صنم ، سنگی تراشیده و بیحرکت و مصنوعی بود که نمیتوانست از خود دفاع کند . ولی برای مولوی ، صنم ، « حقیقت عشق و زیبائی » بود که هر انسانی را شیفته میکرد ، و میتوانست به خود ، هزاران صورت بدهد ، ولی هر صورتی که به آن داده میشد ، همانند کوزه و پیاله و مشکی بود که به « آب روان و بی شکل » داده میشود . این صورت ، امکانی بود که بیننده میتواند « ناگهان و دزدیده » ، آن معنای بیصورت را ببیند :

دیدن روی دلارام ، « عیان » ، سلطانیست

هم «خیال» صنم نادره ، در دیده خوشست
 عیان دیدن صنم ، یا داشتن خیال صنم در دیده ، خوبست ، ولی
 این سعادت ندهد دست همیشه ، امّا
 دیدن آن مه جان ، «ناگه» و «دزدیده» خوشست
 محمد و ابراهیم ، صورتی را که میشکستند ، شکستی و
 دور انداختنی بود . ولی ، گوهری که در این صورت ، نهفته بود ،
 ناشکستی میماند . «پیروزی معنای گداخته و روان»، در اینست
 که با شکسته شدن صورتهای سفت ، ناشکستی میماند . محمد و
 ابراهیم ، صورتی را می شکستند ، ولی میخواستند که «صورتی
 دیگر ، به آنچه بیصورت است» بدهند ، و درست ، این صنم
 سازی و بتگری تازه بود . آنها بت سازان تازه شدند ، با آنکه «
 صورت دهی به بیصورت» را منع کرده بودند . در واقع ، بت
 دیگران را ، سزاوار شکستن میدانستند ، ولی بتی را که خود تازه
 تازه میساختند ، نمیدیدند و شکستن آنرا ، توهین به مقدسات
 میشمردند . **یهوه و الله و پدر آسمانی و ، همه آموزه هایشان**
، صورتها و صنم های تازه اند ، چه خود آنرا بپذیرند ، چه
انکار کنند .

«شیوه رابطه ای که بیصورت با صورت دارد» ، نزد مولوی
 آنست که «بیصورت ، خودش ، صورتهای تازه میگیرد و به
 صورتهای تازه تحول می یابد ، ولی در هیچ صورتی ، نمی ماند و
 در آن ، سفت و سخت نمیشود» . همانچه بیصورتست ، گوهر
 خودش ، کشش به صورت گرفتن دارد . او ، صورت میشود و
 باز از صورت ، میگریزد ، و به «وحدت بیصورتی» باز میگردد .
 این تحول گوهری خود خداست . مقصود از دیدن این صورتهای ،
 یافتن امکان تجربه «بیصورت ، از لابلای این صورتهای» است .
 در کثرت و طیف این صورتهای گوناگون ، میتوان آن حقیقت
 و معنای نهفته و متحرک را دید :

گر «صورت بیصورت معشوق» ببینید
 هم «خواجه» و هم «خانه» و هم «کعبه» ، شمائید

با چنین امکان تجربه است که همه عقاید و ادیان، به آن وحدتی که در تاریکی این صورتهاست، راه می یابند.

بت و بت پرست و موعمن، همه در سجود رفتند
چو بدان جمال و خوبی، بت خوش لقا درآمد
همه نقشها، برون شد، همه بحر، آبگون شد
همه کبرها، برون شد، همه کبریا درآمد

این اندیشه، مستقیماً از فرهنگ ایران (**فرهنگ زرخدائیِ مغان که صنم پرست بودند، نه زرتشتی**) سرچشمه گرفته بود. خود بُن یا حقیقت گداخته و روان، همیشه، صورت تازه به تازه به خود میگیرد، و نیاز به شکستن و رد کردن این صورتهای نیست، بلکه نیاز به «تغییرحالت انسان، در دیدن این صورتهاست».

او در هیچ صورتی، یخ نمی بندد و سفت نمیشود و نمی ماند. مسئله بنیادیِ معرفت، اینست که چگونه میتوان از درون این صورتهای کثرتمند و متحرک، گداختگی و روانی آن اصل واحد را شناخت. مسئله، نفی کردن این صورت ویژه، و یا ایمان آوردن به آن صورت ویژه، به کردار حقیقت منحصر بفرد نیست. بلکه مسئله، قبول «صورت یابیهای همیشگی اصلی است که تاریک و بی صورت است». مسئله، مسئله صنمیست که به محضی که دست معرفت، بدان رسید، و آنرا درمشت گرفت و فشرد، از میان انگشتان میلغزد و میگریزد، ولی انسان، خیال میکند که درمشت بهم فشرده اش، هنوز آن حقیقت را در تصرف دارد. «صنم گریزپا»، بیان چنین شناختی از گوهرو معنای تجربه های بنیادی انسانیست.

نهادن یک صورت و سفت سازی و تثبیت ابدی آن، بجای صورت پیشین، که برای سده ها، تثبیت و سفت و سخت ساخته شده بود، آن چیز است که ابراهیم و محمد، «صنم» مینامند. ولی درست «واماندن در یک صورت»، حقیقت را با یک صورت، اینهمانی همیشگی دادن، بت پرستی است، نه درک زیبایی و حقیقت و نیکی، از درون صورتیابیهای گوناگون.

این بود که مولوی ، با نام « صنم » که در غزلیاتش فروانست و بسیاری از غزلیات او، دور این « صنم » میچرخد ، درحقیقت یا جان را درطیف صورتهای گوناگون ، یا در تراشهای گوناگون کریستال ، در روانی و جنبش « میگرد ، وبا این کار درست رویارو با ادیان نوری قرار میگرفت . صنم نزد حافظ رند ، همیشه دومعنایه است . هم میتواند محبوبه اش درگیتی باشد هم میتواند ، خدای عشق و زیبایی باشد (نه خدای قدرت). ولی نزد مولوی ، فقط یک معنا دارد . این ادیان ، هرچند خدارا بیصورت میخواندند ، و صورت ساختن از آن را تحریم میکردند (کسی نباید از الله یا یهوه ، صنم بسازد) ، ولی « آموزه خود را که گفته آن خدا میشمردند، که حاوی حقیقت است » ، صورتی منجمد و سفت و سخت وثابت میساختند . خدای بیصورت ، درگفته هایش ، صورتی منجمد و سفت وسخت می یافت . حتا خود آن خدا ، صورتی میشد که موعمنانش فقط حق نداشتند آن صورت را بکشند . یهوه و الله را میشد بخوبی نقش کرد و پیکرداد . ولی این صورت ، در ذهن وخیال موعمنان بخوبی نقش بسته میشد و همیشه تغییر میکرد . در اینجا فقطشکستن اصنام ، کار مشکلتتر و دشوارتری شده بود . چون از این پس ، در خیالات و در اذهان مردم ، باید این اصنام را شکست . **خیال موعمنان ، معبد اصنام شده بود** . کسیکه به چنین فکری بیفتد ، باید جانها را بیازارد . دژ و « ارک » ضمیر مردم را، نمیتوان با سلاح و سپاه و قهر، گشود . پیکار با اصنام و بت شکنی، پیکار با « جهل مردم» نیست ، بلکه روبروشدن با « خیالات زنده، در زیر صورتهای یخ بسته » است.

پایان بخش سوم « مولوی صنم پرست »